

بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستارگان حرم کریمہ

شہید علی اکبر نظری ثابت



پیش‌گفتار

قم سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمٍّ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی را ایفا نموده است. از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد. امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرمودند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه» روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری است نه از بمباران، نه اعزامی است و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته است.

اینک برآنیم تا تصویرگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است طبع والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت
و پشتیبانی کند تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش
برداریم.

مؤسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحارالانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

خدا را شاہد گرفت وقتی داشت در نامہ برای
 ہمسرش می نوشت «اگر بہ خاطر خدا و حفظ اسلام
 نبود، اگر ہمہی دنیا را ہم بہ من می دادند، حاضر
 نبودم این دوری ہا را تحمل کنم.»

علی اکبر بود؛ فرزند حسین. با نان کارگری بزرگ شد.
 عشق بہ خدا از همان کودکی و نوجوانی مجنونش
 کرد؛ لیلی اش ہم میدان رزم. برایش ہم فرقی
 نداشت کجا و با چہ مسئولیتی. آخر مگر آن زمان ہم
 کہ معاون واحد اطلاعات شد بہ کسی فخر فروخت
 بابتش، یا کسی اصلاً متوجہ شد کہ علی اکبر ۱۸
 سالہ جانشین واحد است، از بس کہ خاکی بود و ہمہ
 دوستش داشتند. آنقدر شیدا بود کہ در ۱۴ سالگی
 لباس رزم بر تن کرد و سنش را دو سالی بالا کشید
 تا مانع پروازش نشوند. تیزہوشی و شجاعتش باعث
 شد در همان ابتدای حضورش در جبهہ، جذب واحد
 اطلاعات - عملیات لشکر ۱۷ شود.

اخلاق خوبش را همه درک کرده بودند، اما پای اسراف و بیت المال که وسط می آمد با کسی شوخی نداشت. مرخصی هم که می آمد بیکار نمی نشست، می رفت ستاد مقاومت و کمیته مبارزه با مواد مخدر. خودش می گفت شهر برایم زندان است؛ از راه نرسیده دوباره برمی گشت جبهه.

سال ۶۲ بود که عقد کرد و دو سال بعد هم عروسی، اما وفاداری به پیمانش با خدا باز هم قرارش نمی داد. سوادش دبیرستانی بود ولی معروف بود که نسبت به سنش بیشتر می فهمد. در کارهایش جدی بود. در شناسایی ها تا به هدفش نمی رسید بر نمی گشت. همیشه کامل ترین گزارش ها را ارائه می داد. معبری را که شناسایی کرده بود، چشم بسته می شد داخلش رفت.

۲۰ سال از خدا عمر گرفت. شش سالش را رفت و آمد، گریه کرد و خندید، دفاع کرد و جنگید و سرانجام به قول خودش به نیت پنج تن آل عبا، کوپن مجروحیتش که پر شد، با فرقی شکافته به آرزویش رسید.



تابستان که می‌رسید می‌رفت سر کار؛ بنایی،
 برق‌کشی ساختمان و ساندویچ‌فروشی. پدرم که
 مخالفت می‌کرد، علی‌اکبر می‌گفت «بابا جون! خدا
 رو خوش نمیاد؛ تو گرفتاری و عیال‌وار، حالا خرج
 کیف و کفش من رو هم بدی؟»

راوی: ابراهیم نظری ثابت - برادر شهید



توی کارهای خانه کمک حالم بود؛ بچه داری، آشپزی
و قالی بافی. از مدرسه که می‌رسید، منی نشست روی
دار قالی.

راوی: مادر شهید



رفته بود مدرسه. دیر برگشت خانه. عذرخواهی کرد و
گفت «امروز بعد از مدرسه رفتیم مسجد، اطلاعیه امام
رو بشنویم. ببینیم ایشون چی دستور دادن.»

راوی: پدر شهید



نوجوانی اش مصادف بود با روزهای اوج انقلاب.
خانه که می آمد، بوی آتش و دود می داد. همسایه‌ها
می گفتند «توی خیابون، جلوی کماندوها و گاردی‌ها
لاستیک آتیش میزنه.»

راوی: مادر شهید



شبها می رفت پشت بام و «الله اکبر» می گفت.
بعضی از همسایه‌ها نمی آمدند. خیلی به غیرتش
برمی خورد. می گفت «اینما مگه مسلمون نیستن و
غیرت ندارن که حتی از یه شعارم دریغ می کنن؟»

راوی: مادر شهید



انقلاب که پیروز شد، کارش شد مسجد و پایگاه. هنوز پشت لبش سبز نشده بود که لباس نظامی پوشید و اسلحه به دست گرفت. پاتوق شان، مقر سپاه بود؛ توی خیابان ایستگاه راه آهن. می گفت «کارم پست دادن و نگهبانیه.»

راوی: پدر شهید



هرجا کتاب و مقاله‌ای می‌دید، تا نمی‌خواند، ره‌ایش نمی‌کرد. از همان بچگی بیشتر مطالعاتش مذهبی بود. علاقه‌ی زیادی به آثار استاد مطهری و شهید دستغیب داشت. هرچه پول توجیبی داشت خرج کتاب می‌کرد. آن‌هایی را که می‌خواند، هدیه می‌کرد به کتابخانه‌ی مسجد. دوست داشت بچه‌های محل مثل خودش اهل مطالعه باشند.

راوی: پدر شهید



ثبت نام کرده بود برای دوم دبیرستان؛ رشته ریاضی فیزیک. کتاب هایش را هم خریده بود. علاقه‌ی زیادی به ادامه تحصیل داشت.

امام که فرمان تشکیل بسیج مستضعفین را داد، علی اکبر آمد خانه. پیشم نشست و گفت «بابا! اگه اجازه میدین با دوستانم می‌خوام برم جبهه.» گفتم «بابا جون! الان که خرمشهر تو دست دشمنه و آبادان توی محاصره. جنگ، جنگ تن به تنه. شوخی نیست. با این سن و سال کمت، مگه می‌توننی بجنگی؟» با احترام اما جدی گفت «کشور الان تو خطره.»

گفتم «پس درست چی میشه؟ با این استعدادی که داری، می‌توننی پیشرفت کنی و برای خودت کسی بشی.» گفت «شما اجازه بدین برم جبهه، از جبهه که برگشتم، قول میدم درسم رو هم ادامه بدم. دشمن پشت خونه‌ی ماست. اگه فکر می‌کنین من بچم، باورکنین از حسین فهمیده که رفت زیر تانک کمتر نیستم.»

راوی: پدر شهید

۹

سال ۵۹ یک گروه از بسیج قم، اعزام شده بود به جبهه‌ی کوت شیخ. خرمشهر در اشغال عراقی‌ها بود. وقتی پل خرمشهر منفجر شد، نیروهای خودی پشت سنگرهای کنار رودخانه و کانال‌های اطراف خیابان مستقر بودند. دو ساعت نگهبانی می‌دادند، دو ساعت کانال می‌کنند و دو ساعت هم استراحت. کار سنگینی بود. وقتی دیدمش، صورتش آفتاب سوخته بود و دست‌هایش پر از تاول. چهارده، پانزده سال بیشتر نداشت، ولی مثل همیشه رفته بود سراغ سخت‌ترین کارها.

راوی: سید یدالله حسینی



عملیات محرم، مسئول گروه شناسایی بود. خبر رسید بچه‌ها اسیر شده‌اند؛ حتی علی اکبر: جا خوردم. با شناختی که از اکبر داشتم، اسارتش غیرممکن بود. با چند نفر از نیروهای واحد رفتیم سمت‌شان. ساعت از چهار صبح گذشته بود. هنوز منتظر بودیم برگردند. نماز را که خواندیم، همه‌شان از راه رسیدند؛ خسته اما دست پُر. زیر صخره‌ها، مخفی شده بودند؛ بی سر و صدا. تمام حرکات شبانه دشمن را بررسی کرده و برگشته بودند.

تدبیر علی اکبر، نجات‌شان داده بود.

راوی: محمد بهمنی



همیشه موقع خداحافظی، سفارش پدر و مادرمان را
می‌کرد. اگر صدایمان بلند می‌شد، می‌گفت «درست
نیست پیش والدین صداتون رو بلند کنین. پدر و مادر
به گردن ما حق دارن.»

راوی: ابراهیم نظری ثابت - برادر شهید

۱۲

روی در اتاق کالک و نقشه، اطلاعیه‌ای نصب شد:

«ورود افراد متفرقه ممنوع!»

کار علی اکبر بود. از وقتی وارد واحد اطلاعات شد،

این طرح را توی همه‌ی بخش‌ها عملی کرد.

خودش را موظف می‌دانست. رعایت اصول حفاظتی

برایش حرف اول را می‌زد.

راوی: اکبر میرزایی

۱۳

همیشه فرم سپاه تنش بود. اگر می‌خواست برود
خرید، لباسش را در می‌آورد. می‌گفت «این لباس
مقدس و حرمت داره. اگه باهاش برم خرید، شاید
مغازه‌دار فکر کنه می‌خوام سوء استفاده کنم.»

راوی: پدر شهید

۱۶

مجروح شده بود و توی بیمارستان بستری. اگر لحظه‌ای ازش دور می‌شدم دلتنگ می‌شد. وقتی برمی‌گشتم به صورتم خیره می‌شد. می‌گفت «من دلم می‌خواد فقط به صورت شما نگاه کنم و لذت ببرم. مگه نشنیدین حضرت رسول ﷺ فرمودن «نگاه به صورت پدر و مادر عبادته؟»

راوی: پدر شهید

۱۵

گروهی از بچه‌ها فعالیت خودجوشی را توی منطقه
راه انداخته بودند. بسیجیانی را که مشکل مالی
داشتند، شناسایی می‌کردند و کمک‌های مردمی را
می‌رساندند دستشان.

برای مرخصی می‌رفتم قم. یکی‌شان آمد سراغم
و کمی پول داد بهم. پرس و جو که کردم، فهمیدم
مسئول گروه‌شان، علی اکبر است.

راوی: اکبر میرزایی

۱۹

مرخصی دوران مجروحیت‌م تمام شده بود. آمدم انرژی
 اتمی. یادم افتاد کتانی‌هایم را نیاورده‌ام. رفتم سراغ
 علی اکبر. تا فهمید جا گذاشتم، گفت «شاید تو هر
 روز بخوای مجروح بشی، بری شهر و برگردی. هر بار
 باید کتانی بگیری؟»

چند دقیقه بعد پلاستیک به دست، وارد کانکس شد.
 با خنده گفت «بفرما. این هم کتانی.»
 کفش‌های نوی خودش را برایم آورده بود.

راوی: محمد احمدآبادی

۱۷

دستم را گرفت و برد گوشه‌ای. می‌خندید. مقدمه
 چینی‌هایش که تمام شد، خیلی جدی گفت «اگه
 لایق شهادت بودم، به خاطر آبرو و اعتباری که خدا
 به شهدا داده، تو رو شفاعت می‌کنم؛ اما به یه شرط.»
 با تعجب پرسیدم «داداش، چه شرطی؟»
 جواب داد «رعایت حال پدر و مادرمون فراموشت
 نشه. ازشون غافل نشو؛ حتی یه لحظه.»
 راوی: علی اصغر نظری ثابت - برادر شهید



مدام بهمان تأکید می‌کرد «هیچ وقت برای هوای
نفس، کار نکنین. ببینید تکلیف‌تون چیه؛ به اون
عمل کنین.»

راوی: شهید محمود احمدی تبار

۱۹

توی آموزش نظامی هم، حواسش به معنویت بچه‌ها
بود. وقت آموزش قطب نما، گرای مقصد را طوری
انتخاب می‌کرد که منتهی می‌شد به یک قبر. نیرویی
که به آن جا می‌رسید ساعتی با خدای خودش خلوت
می‌کرد.

راوی: شهید محمود احمدی تبار



وقتی می خواست ازدواج کند، گفت «خیالت راحت
مادر. شهادت لیاقت می خواد که من ندارم.»
ازدواج که کرد، دو سال عقد بسته بود. توی این مدت،
آن قدر کار و مأموریت داشت که حتی بیست روز هم
کنار همسرش نبود.

عروسی که گرفت همسرش را آورد پیش خودمان، توی
زیرزمین. چند روز نگذشته، آمد برای خدا حافظی.
گفتم «مادر! حالا که زندگیت رو فراهم کردی میذاری
و میری؟»

جواب داد «مادر جون! به خاطر خدا میرم. هر چی
هست، اون دنیاست و بس.»

راوی: مادر شهید

۲۱

یکی از بهترین دوستان همسرم بود. از وقتی میکائیل شهید شد، سزاغمان را می‌گرفت و هوايمان را داشت. هر بار که با یکی دو نفر می‌آمد خانه‌مان، هم‌بازی تنها پسرم، محمد می‌شد.

راوی: همسر شهید میکائیل مغانلو



قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود. باید چند هفته‌ای می‌ماندیم منطقه، برای شناسایی. خودش همه‌ی کارها را برنامه‌ریزی می‌کرد؛ نماز جماعت، قرائت قرآن، دعای دسته‌جمعی، دعای کمیل و توسل.

خودش پیش‌نماز می‌ایستاد؛ دعا می‌خواند، جلسه برپا می‌کرد. برنامه‌هایش هم مذهبی بود، هم فرهنگی.

راوی: شهید محمود احمدی تبار

۲۳

عملیات والفجر مقدماتی بود و آتش سنگینی روی
 سرمان. خط باید شکسته می شد. میدان مین
 و کانال، گردان را زمین گیر کرد. بچه‌ها حسابی
 روحیه‌شان را از دست داده بودند. چشم‌مان به لودری
 افتاد که با سرعت جلو می‌رفت و راه را باز می‌کرد. هوا
 تاریک بود، راننده و کمکش را نمی‌دیدیم. فریاد «الله
 اکبر» بچه‌ها می‌گفت راه باز شده. گردان دوباره جان
 گرفت.

از کنار لودر که می‌گذشتم شناختمش. خودش بود؛
 علی اکبر.

راوی: سید یدالله حسینی

۲۶

والفجر مقدماتی، گلوله خورده بود به پایش؛ استخوان
 لگنش شکسته بود. با همان لباس‌ها برده بودندش
 بیمارستان. مدتی را باید استراحت می‌کرد. ناراحت
 بود. علتش را که پرسیدم اولش چیزی نگفت. اصرار
 که کردم، گفت «این زیر پیره‌نی که تن منه، برای
 بیت‌الماله. خدا روز قیامت حق الناس رو نمی‌بخشه.»

راوی: پدر شهید

۲۵

حقوقی را که از سپاه می گرفت به سه قسمت تقسیم
می کرد؛ خودش، خانواده، فقرا.

راوی: عباس نمازی

۲۹

بچه‌ها باید می‌رفتند چنگوله، برای شناسایی. آمده بود توجیه‌شان کند. می‌گفت «شب‌ها وقتی میرین شناسایی، دل‌هاتون رو محکم و ایمن‌تون رو استوار کنین. با شجاعت تمام برید جلو و گوش عراقی‌ها رو بگیرین و بیارین اینجا!»

راوی: جواد کفاش‌زاده

۲۷

حمله‌های شدید دشمن امانان را بریده بود. به
 علی اکبر گفتم «آتیش دشمن سنگینه. فکر می‌کنی
 جزیره حفظ میشه؟»

با همان تبسم همیشگی اش جواب داد «محسن!
 امام تکلیف کرده. پس باید جزایر حفظ بشه. این
 آتیش بازی‌های کودکانه عراق کاری از پیش نمیره.
 بچه‌ها باید همه هستی و جوشون رو بذارن تا حرف
 امام رو زمین نمونه.»
 همین هم شد.

راوی: محسن محمد علی بیگی

۲۸

دوران نگاهتس را می گذرانند. مجروحیت لگن، خانه نشینش کرده بود. هنوز کامل خوب نشده بود. گفت «زنگ بزنین به بچه‌ها، بگین بیان. می خوام برم پیش شون.» مخالفت کردم. گفت «الآن جنگ مثل نماز می مونه. اگه ایستاده نتونستی، نشسته. اگه نشسته نتونستی، خوابیده. اگه خوابیده نتونستی، با اشاره. اگه میشه نماز رو ترک کرد، پس جبهه رو هم میشه. حداقل که می تونم بچه‌های واحد رو راهنمایی کنم!»

رفقاییش آمدند و بردندش. در حالی که دراز کشیده بود، برای بچه‌های اطلاعات نقشه می خواند.

راوی: پدر شهید

۲۹

مجروحیتش شدید بود. مجبور شدند طحالش را بردارند. به هوش که آمد، گفت «توی جیب هام رو بگرد. یه کمی از پول بیت المال توش جا مونده.»
به خیالم پول زیادی پیشش مانده. جیب‌هایش را گشتم؛ صد و چهل تومان پول بود و خودکاری با یک سانت جوهر.

راوی: پدر شهید



– اکبر! تا حالا بهت گفته بودن خوشگلی؟

– آره، خیلیا.

– اگه خدا از تو هدیه بخواد، چی بهش میدی؟

– صورتم رو...

راوی: محمد احمد آبادی



هر بار که می خواست برود جبهه، از زیر قرآن ردش
می کردم. وقت خداحافظی می زد پشت برادر
کوچک ترش و می گفت «اگه این سفر نیومدم و شهید
شدم، تو راهم رو ادامه بده. این جنگ برای شماست.»
راوی: مادر شهید



هوای نیروهای زیر دستش را داشت. وقتی بچه‌ها بعد از ساعت‌ها غواصی و شناسایی برمی‌گشتند، اولین حرفی که می‌زد می‌گفت «برید زود استراحت کنین، خسته هستین. تا فردا وقت هست.»

راوی: محمد بهمنی

۳۳

اصرار کردم تا یکی از خاطرات جبهه‌اش را برایم تعریف کند: «سوار موتور بودم. می‌رفتم که لاستیک افتاد توی گل و لای جاده. زیر تیررس دشمن بودم. هرچی تقلا کردم، لاستیک‌ها بیشتر فرورفتن. آیه‌های قرآن روزمزه می‌کردم، با خدا حرف می‌زدم. «خدایا دوست ندارم به دست دشمن اسیر بشم. شهادت رو نصیبم کن.» انگار قدرتی به کمکم اومد. موتور از جا کنده شد. تیربار عراقی‌ها هم حریفم نشد؛ حتی یه گلوله.»

راوی: مادر شهید

۳۴

بعد از عملیات خیبر، بحث بازسازی چارت واحد اطلاعات مطرح بود. به صورت جدی و با نظارت مستقیم مهدی زین‌الدین، برای مسئولیت واحد، جانشینی و مسئولیت‌های سه محور، بحث‌های زیادی شد.

سرانجام به چند اسم رسیدیم. آقامهدی، یکی یکی‌شان را معرفی کرد؛ ماند جانشینی واحد. اسم علی اکبر که خوانده شد، با همان حجب و حیای همیشگی، زیر لب گفت «من که لیاقت ندارم.» آقا مهدی با شوخی جواب داد «کار کنین تا لیاقت پیدا کنین.»

راوی: منصور حیدری

۳۵

سنش کم بود، اما خیلی زود جانشین واحد شد. نشست پیشم و با خنده گفت «من کوچیک ترم. شما تجربه تون توی واحد خیلی بیشتر از منه و زحمت زیادی کشیدین، پس اولویت با شماست.» گفتم «علی اکبر، تعارف نکن! تو لایق تر از همه‌ی مایی.» با جدیت گفت «نه، تعارف نیست. شما مدیر من بودی. چیزای زیادی ازتون یاد گرفتم.»

راوی: محمد بهمنی

۳۹

عملیات خیبر بود و پاتک دشمن سنگین. اکثر بچه‌ها یا شهید می‌شدند یا مجروح. نیازمان به تدارکات و مهمات جدی بود. وسط عملیات راننده هم نداشتیم. دستور رسید نیروهای واحد اطلاعات مهمات را برسانند دست بچه‌ها. اینها همه توی شرایطی اتفاق می‌افتاد که عراق مسلح بود به چهار قبضه دوشکا. دو قبضه که شلیک می‌کرد، دو قبضه‌ی بعدی نوارگذاری می‌شد. جزیره مجنون درو شده بود، خودروهای تدارکات هم منهدم. پتو و غذا بود که بار توپوتا می‌شد و می‌رفت خط. راننده‌ها مجبور بودند سرشان را زیر فرمان بگیرند تا حرکت کنند. به خط که می‌رسیدند سقفشان آب‌کش شده بود. موقع برگشت هم، پیکر شهدا را می‌رساندند عقب.

یکی از این راننده‌های شجاع، علی اکبر بود.

راوی: محمد بهمنی

۳۷

شهرت را دوست نداشت. من را کشید به کناری و
گفت «اصغر! اگه شهید شدم، به هیچ وجه جای
خاصی دفنم نکنین. هر جا که شد؛ مثل همه شهدا.
مراسم ختم رو هم ساده بگیرین و کم سر و صدا.»
راوی: علی اصغر نظری ثابت - برادر شهید

۳۸

- داداش! می‌دونی دل‌م می‌خواد چه جور شهید بشم؟
- انقلاب به نیروهایی مثل تو نیاز داره. حالا حالاها باید
بمونی و کار کنی.

- شهادت، زیباترین مرگیه که خدا نصیب هر کسی
نمی‌کنه. از خدا خواستم اگه توفیقش رو نصیبم کرد،
جوری شهید بشم که فاصله‌ای بین لحظه‌ی گلوله
خوردن و جون دادن و شهادتم نباشه؛ حتی یه لحظه.
- اکبر، برای خدا شرطم می‌ذاری؟ با این همه شجاعتت
از درد می‌ترسی؟

- ترس چیه؟ اگه می‌ترسیدم که نمی‌رفتم جبهه. نگرانیم
از اینکه که بین گلوله خوردن و لحظه‌ی شهادتم، فاصله
بیفته. تو همون فاصله شیطون بیاد و با وسوسه‌هاش
فریبم بده که چرا جوونی و عمرت رو هدر دادی؟ خدا
کنه تا لحظه‌ی حضور، پیش خدا پام نلرزه و از مسیر
خارج نشم.

راوی: علی اصغر نظری ثابت-برادر شهید

۳۹

هنوز بخیه‌هایش را نکشیده بود، می‌خواست برگردد
 جبهه. گفتم «مادر، هنوز که خوب نشدی، کجا با این
 عجله؟»

گفت «مادر جون! مسئولیتم سنگینه. اون جا بهم
 احتیاج دارن. هر چی زودتر برم، بهتره.»
 خداحافظی کرد و رفت.

راوی: مادر شهید



دلّم برایش تنگ شده بود. می‌خواستم ببینمش.
پسرم تلفن زد تا خبرش کند. علی اکبر گفته بود «اگه
خواستی بیاریش، حتماً یه کوپه‌ی دربست می‌گیری
که نامحرم مادر رو نبینه.»

راوی: مادر شهید

۴۱

قبل از عملیات بدر، با خودروی سپاه چپ کرده بود. آن موقع عجله داشت. باید فوری خودش را می رساند به خط.

بعد از شهادت توی وصیت نامه اش سفارش کرد «خسارت ماشین هرچقدر شده بدید سپاه.»
 نمی خواست مدیون بیت المال شود. هرچند این اتفاق موقع انجام مأموریت افتاده بود و او مقصر نبود.
 راوی: مهدی راشدی



عملیات بدر بود. از شناسایی برمی گشتیم. وسایل را انداختیم پشت توپوتا و ده نفری سوارش شدیم. کنار جاده، یک جیب ارتش را دیدیم. چپ کرده بود. همگی به شوخی و با صدای بلند صلوات می فرستادیم. این وسط تنها کسی که نخندید، علی اکبر بود. سریع تذکر داد «مسخره نکنین. این بلا سر خودمونم میاد.» اما بچه‌ها گوش نکردند. پشت سر هم صلوات می فرستادند. هنوز چند کیلومتری دور نشده بودیم که خودمان هم چپ کردیم؛ با همه‌ی وسایل. از بس که توپوتا سنگین شده بود. داشتیم وسایل را جمع می کردیم و خودمان را می تکاندیم که علی اکبر آمد جلو. گفت «مگه به تون نگفتم مسخره کردن، عاقبتش همینه.»

راوی: محمد احمدآبادی

۴۳

وسط عملیات بدر مجروح شده بودم و توی بیمارستان بستری. علی اکبر که آمد ملاقاتم، پرسیدم «چه خبر؟»

گفت «این عملیات با عملیات‌های دیگه فرق می‌کنه. خیلی خبرها بهت میرسه.»

هرچه اصرار کردم، طفره رفت و گفت «الان توی بیمارستانی. نباید از همه چی با خبر باشی. اومدی بیرون، بعد.»

با اینکه خودم توی شناسایی عملیات بودم، اما هرچه می‌پرسیدم «به کجا رسیدید؟ چه مناطقی را گرفتید؟» فقط گفت «بچه‌ها رسیدند پشت دجله.» رفت. نم‌پس نداد؛ حتی یک کلمه.

بعدها خبردار شدم که توی عملیات، عقب نشینی کرده‌ایم.

راوی: مجید نیک پور



اتاقش را جمع و جور کرده بود. حسابی هم به خودش رسیده بود؛ لباس تمیز، اصلاح کزده، عطر زده. رفقاییش به شوخی گفته بودند «خبری شده؟ تیپ زدی!»

با خنده جواب داده بود «معلوم نیست کی توفیق دیدار یار بشه. اگه سعادت نصیبم شد، دوست دارم کارهام رو کرده باشم، بعدش شهید شم.»
چند روز بعد، این سعادت نصیبش شد.

راوی: پدر شهید

۴۵

رفته بودیم گلزار. توی یکی از قطعه‌ها، پایش پیچ
 خورد و زمین افتاد. از جا که بلند می‌شد گفت
 «شاید اینجا مزار من باشه و به زودی همین جا دفنم
 کنن!» گفتم «این حرف رو نزن. تازه اول زندگی‌مونه.»
 لبخندی زد و گفت «جدی میگم.»

چهل روز بعد، خبر شهادتش را آوردند. حرفش درست
 از آب درآمد. همان جایی را که می‌گفت، شد مزارش.
 راوی: همسر شهید



اگر کاری به او سپرده می شد از جان مایه می گذاشت. حتی اگر وظیفه اش نبود، نه نمی گفت. تا دل معرکه پیش می رفت. به صورت میدانی کار می کرد و برمی گشت.

همان شبی که به شهادت رسید، می توانست برای هدایت لودر نرود و دیگری را بفرستد جای خودش. دستور باید اجرا می شد. خسته بود، اما رفت؛ رفتنی که دیگر برگشت نداشت.

راوی: سردار احمد فتوحی

گزیده‌ی از وصیت‌نامه

اسلام، امروز در ایران است. خدا به ما لطف کرده و اسلام را به دست ایرانیان، به دست شما عزیزان، به دست شهدا سربلند کرده. وجود مشکلات اقتصادی و اداری دلیل بر نادیده گرفتن محاسن نظام اسلامی نیست و نباید فقط ضعف‌ها را بیان نماییم.

... بعضی‌هایمان این قدر خرده‌گیری نکنیم. به خدا مسئولیم پیش خون این شهدا. اگر نمی‌توانیم کمک کنیم لااقل با حرفمان ضربه نزنیم.

به روایت تصویر



سال ۱۳۴۵



سال ۱۳۵۶

دوران کودکی و نوجوانی شهید علی اکبر نظری ثابت



جبهه کوت شیخ،

ایستاده از راست: حاج عباس حسینی، شهید علی اکبر نظری ثابت





سال ۱۳۶۱ - منزل پدری - شهید علی اکبر نظری ثابت در جمع خانواده



سال ۱۳۶۱ - منزل پدری - به همراه برادر کوچکتر



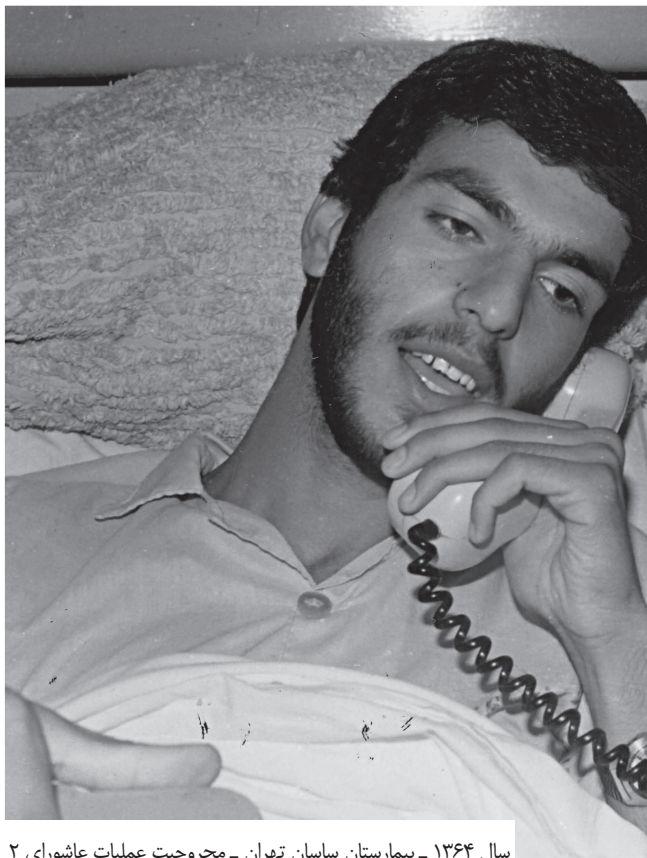
سال ۱۳۶۴ - بیمارستان ساسان تهران - مجروحیت عملیات عاشورای ۲





سال ۱۳۶۴ - منزل پدری - مراسم عروسی شهید علی اکبر نظری ثابت





سال ۱۳۶۴ - بیمارستان ساسان تهران - مجروحیت عملیات عاشورای ۲



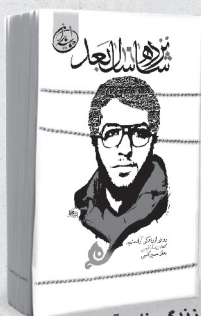
در حال سخنرانی در مسجد امام حسین علیه السلام
منطقه نوبهار - در مراسم هفتم شهادت برادرانم شان



آخرین عکس قبل از شهادت
والفجر ۸ در کنار شهید محمود احمدی تبار

منابع :

- کتاب بی نشان ترین ستاره
- اسناد موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷



زندگی نامه آزاده
شهید محمد رضا شفیعی



خطرات عشق شهدا به امام رضا
سط عاشقی ۳

تازه‌های نشر حساسه یاران



مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

- شهید مهدی زین الدین
- شهید محمد بنیادی
- شهید جعفر حیدریان
- شهید مصطفی کلهری
- شهید علی اکبر نظری ثابت
- شهید احمد کریمی
- شهید مجید زین الدین
- شهید علیرضا محمدی فردویی
- شهید عباس عاصمی

کتابهایی که بزودی
از نشر حماسه یاران منتشر می شود

کتاب جامع زندگی نامه و خاطرات سردار شهید مهدی زین الدین

ادامه مجموعه کتابهای ستارگان حرم کریمه

- | | |
|---------------------------|------------------------------|
| شهید محمد جواد دل آذر | شهید اکبر غلامپور |
| شهید جواد عابدی | شهید عباس حاجی زاده |
| شهید علی آخوندی | شهید حسین قاسمی |
| شهید علی اصغر امینی بیات | شهید سید محمد علوی |
| شهید محمد حسین کبیری | شهید غلامعلی محمدی فردویی |
| شهید ناصر جام شهریاری | شهید محمود منتظر |
| شهید سید احمد نبوی | شهید غلامعلی ابراهیمی |
| شهید محمد اویسی | شهید علی بیطرفان |
| شهید عباس اکبری | شهید سید محمد ابراهیم جنابان |
| شهید اکبر خرد پیشه شیرازی | شهید سید محمدرضا فیض |
| شهید سید محسن روحانی | شهید عبدالله معیل |
| شهید سید محمد میر قیصری | شهید عباس کروندی |
| شهید محمد حسین شیخ حسنی | شهید محمود احمدی تبار |
| شهید سید حسین سعیدی | شهید علی اکبر جمراسی |
| شهید محمود شاهی | شهید محمد جواد فخاری |
| شهید علی اسکندری | |